

فاجعه مه رگه وه ر

مجید آذری

کاش در این دنیای وارونه روزی فرا میرسید که اشغالگری و استثمار از جهان رخت برمیپست. کاش جنبش انقلابی کردستان در تداوم خود قدرت خود را از نیروی لایزال کارگران و زحمتکشان میگرفت. کاش سازمانهای سیاسی کرد اختلافات فی مابین را نه با تکیه بر اسلحه بلکه با تکیه بر عقل و سیاست و درایت حل و فصل میکردند. کاش روزی فرا میرسید که اسلحه به موزه تاریخ سپرده میشد و ایکاش روزی فرا میرسید که نیازی به گذرنامه نبود و انسانها فارغ از نژاد، ملیت، رنگ پوست، و جنسیت، اعضای برابر جامعه بزرگ بشری و یار و یاور هم میبودند.

یک روز طوفانی برای من و امثال من که زمانی برای جامه عمل پوشاندن به آرمانهای والای انسانی جان شیرینشان را در طبق اخلاص نهاده بودند، نزدیک میشود. صحبت از فاجعه دردناکی است که گذشت سالها هنوز نتوانسته غباری بر رویش بنشانند. قلبا آرزومند بودم شاهدان زنده این فاجعه لب به سخن میگویند زیرا که هر کدام از ما امروز ممکن است از زوایای مختلف و به روایتهای مختلف به قضاوت آنچه که بر ما رفت بنشینیم.

این خاطره نگاری کوتاه در درجه اول بازگویی روزهای سختی است برای کم کردن فشار روحی و تسکین آلام و درد هایی که چون خوره در ضمیر و جان ما لانه کرده است. بازگویی و تجربه مجدد و تجسم دوباره آن فاجعه، نه تنها مرحمی است بر زخمهایمان، بلکه درسی است که میتوان از آن آموخت تا در حد امکان از تکرارش جلوگیری کرد.

براستی اگر انسان قدرت فراموش کردن را نداشت و یا اگر حافظه ما میتوانست وقایع را با گذشت زمان درست مثل زمان وقوع حادثه دوباره زنده میکرد و تجربه مینمود، چه اتفاق میافتاد؟ آیا میشد با درد ها هر روز زندگی کرد و به آن خو گرفت و آنرا به عنوان واقعیتهای همچون پاره تنی به رسمیت شناخت.

به ۲۲ آبان نزدیک میشویم، روزی که دنیای ما را تغییر داد و ما دیگر نتوانستیم همان آدمهای قبلی باشیم. در آن روز دنیا به آخر نرسید اما زندگی ما چنان از جای خود تکان خورد که دیگر ما خنده هایمان، گریه هایمان، احساسمان و نگرشمان به دنیا تغییر یافت.

من نه نویسنده هستم و نه رمان نویس، اما باور دارم که سرگذشت ما میتواند موضوع رمانها و فیلمهایی باشد تکان دهنده که هر

خواننده ای را ساعتها در خود فروبرد و تماشایانش را ساعتها در جای خود میخکوب نماید.

امروز بعد از گذشت ۱۸ سال از آن روز، هنوز خاطره گردان ۲۲ اورمی در جسم و جان ما زنده است. به نظر میرسد گذشت زمان هنوز نتوانسته آثار تلخ و عمیق آن را از ذهن ما بزداید. حتما برای کسانی که خود مستقیما آنچه را که بر ما رفت تجربه و حس نکرده اند، تکرار آن به مرثیه کهنه ای بماند که تکرار و بازگویی آن ملال انگیز باشد. اما برای کسانی که آنرا لمس کردند و با آن زیستند هنوز زخم کهنه ای است که بر اصابت به هر شیئی، دوباره دهن باز میکند و از جراحاتش خون سرازیر میشود.

پاییز سال ۶۴ خبر حمله نظامی حزب دموکرات کردستان ایران به نیروهای کومه له در منطقه پاوه در سراسر کردستان پیچید. برای مردم کردستان و حتی برای بخشیهایی از نیروهای این دو جریان خبر تکان دهنده بود و غیر منتظره. اما کسانی که دستور این جنگ داخلی را دادند از مدتها قبل خود را برای اجرای آن آماده کرده بودند. در سالهای بعد از انقلاب بین این دو نیرو درگیریهای پراکنده و گاه موضعیتی پیش آمده بود، اما اغلب آنها سازمان یافته و متکی به نقشه قبلی نبود، اما این بار حمله به مقرات کومه له مقدمه و سرآغاز جنگی طولانی و بیرحمانه بود. امروز بعد از گذشت سالها و فاصله گرفتن از تاثیرات احساسی این رخداد شوم، صحبت کردن از آن و قضاوتی نسبتا منصفانه راحت تر از گذشته به نظر میرسد. شخصا اعتقاد بر این دارم که همان کسانی که خود منشا و موجد این جنگ شدند چه به لحاظ سیاسی و چه به لحاظ اخلاقی وظیفه دارند به جامعه کردستان و خصوصا به خانواده هاییکه در طی این جنگها جگرگوشگان خود را از دست دادند توضیح دهند که چه شرایطی خمیر مایه و اساس چنین جنگی را فراهم نمود.

من قصد یک ارزیابی بسیار ریز از این مساله ندارم و تلاشم بر این است که مختصر بدان پردازم و این مسئولیت تاریخی را بعهده کسانی بسپارم که در مقام تصمیم گیرندگان اصلی در این جنگ نقش داشته اند. تا آنجا که حضور ذهن دارم حزب دموکرات قبل از شروع این جنگ در پلنوم خود برای چندمین بار مساله مذاکره با جمهوری اسلامی را به منظور گرفتن امتیازاتی طرح کرده و به تصویب رهبری خود رسانیده بود. باز اینجا هدفم کم کردن و یا زیاد کردن نقش تک تک افراد رهبری. نفوذ و میزان توافق و یا تردیدهای این افراد مورد نظر نیست. در این مورد و درباره خود این سند میتوان به صورتجلسات رهبری حزب در آن پلنوم رجوع کرد. رهبری ح. د. میبایست ضدیت خود را با رادیکالیسم درون جنبش به اثبات میرساند تا از طرف رژیم اسلامی مقبول و مطلوب میافتاد.

آیا کومه له در این جنگی که تحمیل شد تنها و تنها به دفاع از خود میپرداخت یا زمینه های آن این جنگ در سیاستهای کومه له نیز حضور داشت. در آن دوران گاه چنین القا میگردد که ح. د. خطری بزرگتر از جمهوری اسلامی است. این سیاست را به

این شکل فرموله شده اش نمیتوان در ادبیات سیاسی و رسمی آن دوران یافت ولی سایه روشنهای آنرا در تبلیغات درونی میتوان پی گرفت. حاکمیت سیاسی سازمانی و حزبی یکی از تبعات چنین نگرشی به این جنبش و تحولات درونی آن بود. شاید اشاره به این مساله در همین سطح کافی است و نمیتوان به چنین مساله ای که آثار آن بر حیات جنبشی سایه انداخت فقط نوکی زد. با شروع جنگ داخلی و گسترش آن به سراسر کردستان طرفین درگیری میبایست همه کارهای روتین را تعطیل و آرایش تازه ای به فعالیت و کار خود بدهند. این آرایش تازه چیزی نبود جز شکست کامل یکی از طرفین و یا حداقل تثبیت قبول ضعف و شکست از طرف یکی از طرفین درگیری. در چنین شرایطی گردان ارومیه به خاطر دوری زیاد از سایر نیروهای کومه له حلقه ضعیف این جنگ بود. بنابراین با رهنمود رهبری این نیرو میبایست به اطراف اردوگاههای رهبری نقل مکان سازد.

طی مسافتی بسیار طولانی و راهپیماییهای شبانه از نواحی سلماس و نهایتاً درگیری با حزب دموکرات، جمهوری اسلامی و حزب دموکرات کردستان عراق تا رسیدن به مرز ایران و عراق (کله شین) خود داستانی است که پرداختن به آن نوشته را طولانی میکند و از هدف این نوشته کوتاه دور میکند.

گردان ۲۲ ارومیه از ویژگیهای خاصی برخوردار بود. برخلاف سایر گردانها که اغلب اکثریت آنرا رفقای کرد تشکیل میدادند، گردان ارومیه شامل رفقای کرد از نواحی مختلف و رفقای ترک، فارس، عرب و شمالی، لر و حتی ترک قشقایی بودند. در صفوف این گردان رفقای با اصول و آرمانخواه کم نبودند. در مدت کوتاه استقرار این دسته از رفقا اینان در عرصه اداره زندان، حضور در کلاسهای حزبی و تامین امنیت اردوگاههای مرکزی کومه له نقش برجسته ای داشتند.

ماندن در اردوگاه و تجدید نیرو و اختصاص نیروهای تازه به گردان، قواره خاصی به آن بخشید، با وجود مشاهده شادابی سیاسی گردان، ما شاهد روحیات ناآرام نیز بودیم. بخشی از رفقای شمال کردستان که بومی بودند کمتر در مناطق دوردست فعالیت کرده بودند و برای دیدن خانواده و منطقه فعالیت خویش بیتیابی نشان میدادند تا جاییکه بعضی از آنها قصد برگشت به خانه و کاشانه خود را داشتند. غیر از بیتابیهای این دسته عوامل دیگری گردان ۲۲ ارومیه را به بازگشت به منطقه وسوسه میکرد. این رفقا بی آلايش ترین محبت و احترام را از سوی مردم منطقه نسبت به خود دیده بودند. هر کس بدون اینکه خود بداند و یا صریحاً برزبان آورد، دلش برای دیدن مردم میطپید. انقلابیگری و قدرشناسی مردم و نفوذ معنوی افراد این گردان در میان مردم و کمکهای بیدریغ آنان تک تک ما را به سوی شما کردستان فرامیخواند.

قبل از حرکت به سوی شمال جلسه وسیعی از کادرها، اعضا و پیشمرگان برگزار گردید تا یکبار دیگر در مورد برگشت به منطقه نظرات و دیدگاههای مختلف مورد ارزیابی قرار گیرد. در آن نشست بجز رفیق منصور شوکتی پزشکدار منطقه، همه برای بازگشت تمایل نشان دادند. منصور با تکیه بر تغییرات نظامی و اشغالی بودن منطقه و حضور حزب دموکرات نشان داد که نباید تسلیم

احساسات بود. وی برگشت به منطقه را امری بسیار خطرناک و تقریباً محال ارزیابی نمود. علیرغم استدلال قوی منصور همه مصممانه برای بازگشت به منطقه تمایل نشان دادند.

آن زمان در رهبری کومه له نیز نسبت به تحولات منطقه دیدی روشن وجود نداشت. شاید کسانی هم به خطرات و مشکلات عدیده بازگشت به شمال واقف بودند و اما بخاطر حضور ما در منطقه و ایجاد توازن قوا و شاید برتری سیاسی ما، مخالفتی رسمی نشان ندادند. بدین ترتیب هم روحیات انقلابیگری جواب گرفت و هم احساسات و نیاز روحی ما برای دیدار با مردم. امروز با گذشت زمان کلمه مردم گنگ و ناروشن مینماید. آنجا به جرات میتوان گفت که توده های وسیعی از زحمتکشان مامن و پناهگاه ما بودند، چرا که بارها و بارها این زحمتکشان شرافتمند علیرغم وجود پایگاههای نظامی در محل زندگی خودشان و در سخت ترین شرایط ما را روزها از چشم دشمن مخفی نگه داشته بودند. این بدین معنی نبود که ما همه دارای خصایلی ویژه و والا بودیم و رهبر سیاسی آنان. آنها ما را با رقیب سیاسی خودمان حزب دموکرات مقایسه میکردند و بهمین خاطر بیشتر به ما اعتماد میکردند. از یکطرف دیگر آنها تلاش شبانه روزی و تحمل و سختی گرسنگی و تشنگی و جنگ و بیابکی و آشتی ناپذیری ما را در مقابل دشمن میدیدند و بهمین خاطر به ما اعتماد نشان میدادند. اعتماد آنها از سر درستی سیاستها و ذکاوت ما نبود. این اعتماد نتیجه سالها کار با آنها و زندگی با آنها میسر شده بود. ما سالهاست که بالاجبار سر سفره فقیرانه شان را ترک کرده و در زندگی شان حضور نداریم، اما هنوز هم در چنین روزهایی دلم میگیرد و در عطش سوزان محبتهای یکرنگشان چشمان منتظرشان را مبینم. کودکانی که زمانی از سرچشمه برایمان آب آورده و به دست و بالمان پیچیده بودند، اکنون برای خود لانه و کاشانه ساخته و بتدریج نسل ما را به فراموشی سپرده اند.

با چنین روحیه ای، در میان بدرقه گرم گردانهای در حال استراحت در اردوگاه مرکزی و ارگانهای ستادی، خود را برای یک سفر طولانی آماده کردیم. آدمها همدیگر را دقایقی در آعوش میکشیدند و هیجان زده به سراغ دیگری میرفتند. علیرغم آماده بودن ماشینها برای انتقال، بدرود گفتن ها و بدرقه یاران ساعتها بطول کشید و بالاخره ماشینها در میان گرد و عبار شدیدی پیچ اردوگاه مرکزی را پشت سر گذاشتند. همه هیجان زده صحبت از خانواده و دوست و آشنایانی میکردند که در آنسوی مرز انتظار دیدن ما را میکشیدند. نزدیک ظهر به شیوان رسیدیم جایی که موقع ورود به کردستان عراق در آن اتراق و استراحت کرده بودیم. شیوان اینبار چهره و رنگ و بوی دیگری داشت. دیگر از مردم خبری در میان نبود. مردم بر اثر جنگ نفرت انگیز و خانمانسوز ایران و عراق بالاجبار منطقه را ترک کرده بودند. در این میان تنها ارتش بعث، مزدوران محلی یعنی کرد های وابسته به عشایر مختلفی به چشم میخورد که به طور نامنظم در دخمه های خراب این ده میلولیدند.

بد نیست اشاره کوتاهی به نقش عشایر و سران آنها در این منطقه بکنم. اغلب اینان در آن بحبوحه و بر اثر نیاز های جنگی از هر

دو توبره میخوردند. گاهی از طریق مذاکره پنهانی، در مقابل اپوزیسیون رژیم بعث عقب نشینی میکردند و از دولت ایران و اپوزیسیون در ازای خوش خدمتی خودشان چیزی دریافت میکردند. گاهی پس از استقرار نیرو های اپوزیسیون عراق در بخشهایی از منطقه، برای گرفتن مناطق از دست رفته با دولت بعث برای پاکسازی و گرفتن مجدد این مناطق قرارداد میبستند و پول کلانی نصیب خود میساختند و به قول خودشان کنترات میکردند. در این مناطق مرزی این بازی بار ها و بار ها در جریان این جنگ جنایتکارانه تکرار شد. گاهی در این معاملات سران عشایر چیزی نزدیک به یک میلیون دینار دریافت میکردند که به ترتیب نزدیکی و دوری افراد شرکت کننده به سر عشیره تقسیم میشد.

هنوز ما باید چند روزی در آن حوالی ماندگار میشدیم تا هم بتوانیم کمی با وضعیت راهها و مناطق مرزی آشنا شویم وهم بتوانیم برای حمل مهمات اضافی چند اسب و قاطر گیر بیاوریم. ما بیش از یک هفته در اطراف مقرات نیروهای عراقی میبایست لنگر میانداختیم تا کمی خود را جمع و جور کنیم. بالاخره پس از چند روز استراحت و تهیه چند راس اسب و قاطر خود را برای یک راهپیمایی طولانی آماده کردیم. در بین این حیوانات قاطری بود بسیار جوان و ورزیده که رام کردنش به این سادگیها نبود. بهمین خاطر برای کنترل بیشتر آن، سنگین ترین سلاحها و مهمات را بار آن حیوان کردیم. علیرغم بار سنگین هنوز این حیوان رام بشو نبود و مرتب چموشی میکرد تا جاییکه کسی جرات نمیکرد از پشت سر آن راه برود. همین حیوان بار ها در طول حرکت شبانه چندین نفر را به خود مشغول میکرد، اما چاره ای نبود و باید کنار میامدیم.

بالاخره روز ۱۴ آبان از آبادی شیوان به سوی مرز به حرکت درآمدیم. در این سفر بخاطر مین گذاری منطقه بدون راهنمای محلی امکان حرکت وجود نداشت و بدین جهت ۲ نفر را همراه خود کردیم تا از مناطق حساس ما را عبور دهد. موقع غروب زمانیکه هوا بتدریج تاریک میشد، راهنما ها به بهانه دستشویی از ما جدا شده و پا به فرار گذاشتند. در این سفر ترکیب گردان بشدت تغییر یافته بود. رفقایی در این مدت در آن سازماندهی شده بودند که بومی نبودند و بخشی از رفقا از تجارب کمتر نظامی برخوردار بودند و مزید بر آن سرد و گرم زمانه را کمتر چشیده بودند. حرکت ما بسیار کند و بار و بنه ما بسیار سنگین بود. تعداد زیادی از رفقای ما کیسه خواب ارتشی همراه خود داشتند، کیسه خوابهایی که خود ارتشیان از آن در محل ثابت و سنگری که نسبتا طولانی میتوانستند بمانند استفاده میکردند. چنین بار و بنه ای برای یک نیروی پارتیزانی که قرار بود سریع و از یک منطقه پرمخاطره عبور کند نه تنها کمکی نبود بلکه باری اضافی بر دوش بود.

حرکت در شب بدون راهنما در آن منطقه به معنی خودکشی بود و بناچار مجبور به اتراق شدیم. دو تن از رفقا خلیل و ابراهیم که یادشان برای همیشه گرامی باد ماموریت یافتند که بهر طریقی شده در جستجوی مسیری باشند تا فردا بتوانیم به راه خود ادامه دهیم. آنها در تجسس خود به چراغی که از دور سوسو میکرد نزدیک میشوند. این روشنایی از مقر بسیار کوچک حزب دموکرات

کردستان عراق در آن منطقه به بیرون نفوذ میکرد. این رفقا با احتیاط به مقر نزدیک شده و خود را معرفی نموده و تقاضای راهنمایی میکنند. مسئول این مقر که تصادفا نامش با یکی از این رفقا یکسان بوده تا حدودی محل عبور را بطور تخمینی با آنها در میان میگذارد. رفیق خلیل و ابراهیم با دستی پر پس از ساعتها به ما ملحق شدند.

تقریبا از همان روز، مشکلات بتدریج خودش را نشان داد ولی ما هنوز به عمق خطر کمتر پی میبردیم. طبق اظهارات مسئول مقر حزب دموکرات کردستان عراق که سالها در این منطقه کار کرده بود، ما فاصله زیادی با یک پایگاه بزرگ رژیم به نام حیات نداشتیم. این پایگاه را یکی از خویشاوندان بارزانیها به نام ملا خالد که خود نیروی مسلحی بنام لشکریان اسلام در آن منطقه داشت در اختیار سپاه پاسداران قرار داده بود. در این جا یک نیروی وسیع با همه امکانات نظامی وجود داشت که در صورت برخورد با ما امکان زدن ماندن ما بسیار بعید مینمود.

ما اجبارا شب را در همان حوالی ماندیم تا فردا به طریقی به راه خود ادامه دهیم. فردای آن روز همه صبح زود بیدار شدیم. هر کس از واحد های خود کمی صبحانه دریافت کرد. هنوز چند دقیقه ای از روشن کردن آتش برای درست کردن چایی نگذشته بود که از پایگاههای رژیم عراق نقطه اتراق ما مورد اصابت چندین گلوله توپ و خمپاره قرار گرفت. پس از چند دقیقه بی نظمی حاصله از این مزاحمت همه سریعا وسایل و مهمات را بار زده و به نقطه دیگری نقل مکان کردیم.

به محض فرارسیدن عصر، باز بار و بنه را مرتب کرده و براه افتادیم و مسیر را طبق راهنمود مسئول پیشمرگان حزب دموکرات کردستان عراق در منطقه طی نمودیم و نزدیکیهای صبح در یک منطقه نسبتا جنگلی به استراحت پرداختیم. حوالی ساعت ۱۰ صبح، دیده بانان ما از طریق بی سیم خبر دادند که تعدادی تویوتا با سرنشینان سپاه پاسداران از بالای سر ما به سوی قرارگاه در حال حرکتند. تقریبا هر کس خود را برای یک درگیری آماده میکرد. پس از چند دقیقه معلوم شد که محل اختفای ما در معرض دید آنها نیست و باز آرامش برقرار شد. آن روز ۱۶ آبان در آن مخفیگاه استراحت کردیم.

از آن روز به بعد بتدریج ناامنی و نگرانیها جای خود را در روحیات تک تک رفقا باز نمود. هر چند هنوز انسانها در تصمیمی که گرفته بودند مصمم و جدی به نظر میرسیدند، اما همین مشکلات ابتدایی نشان میداد که بازگشت مجدد ما به شمال کردستان به این سادگیها نخواهد بود. در صفوف این گردان کسانی حضور داشتند که بارها و بارها مرگ را به سخره گرفته بودند، کسانی که در ثابت قدم بودنشان نسبت به امر انقلاب و آرمانها هیچگونه جای شک و شبهه ای وجود نداشت. کسانی که با یک حبه قند و یا لقمه نانی از اول صبح تا فرارسیدن شب با مزدوران رژیم اسلامی جنگیده بودند، کسانی که بهترین رفقای خود را با دست خود در زیر سخره ها دفن کرده بودند. این نوع از انسانها در هر موقعیت و شرایطی ستون فقرات این گردان بودند و از روبرو شدن با مشکلات خم به ابرو نمیآوردند.

عصر همان روز باز به مسیری که ما را به مرز ایران نزدیک کند طی شد. خنده و لطیفه ها و تشبیه قاطر چموش به کسی و یا کسانی سرگرمی راهمان بود، گفتن خاطره ای با دوست بغل دستی و مرور حوادث شمال و نجابت این توده های فقیر اغلب صحبت های ما را در این راهپیمایی تشکیل میداد. هر کس سعی میکرد با یادآوری حوادث مثبت و شادی برانگیز ملالت و سختی این راه را بکاهد.

بالاخره از دور همانطور که انتظار میکشیدیم نشانه های مقرر حزب شیوعی پدیدار شد. حزب شیوعی همان حزبی است که در عراق تقریباً از همان شهرتی برخوردار است که توده ایهای خودمان در ایران. ما میبایست از کنار مقرات آنها عبور کرده و به مرز ایران نزدیک میشدیم. دیدن افراد حزب شیوعی احساس دوگانه ای را برمیانگیخت. از یکطرف برادران ایرانی اینها کسانی بودند که دست در دست ارتجاع اسلامی کمر به نابودی یکی از استثنایی ترین انقلابات آخر قرن بیستم بسته بودند و از طرف دیگر وجودشان در این شرایط برای مقطع بسیار کوتاهی محلی برای استراحت و تمدید قوا غنیمت شمرده میشد.

آنشب ما میهمان حزب شیوعی بودیم. آتش بزرگی در وسط محوطه مقرات آنها برپا کرده بودیم و بیش از صد نفر در دور آتش نشسته و صحبت میکردیم. آدمها بدون اینکه خود آگاهانه تصمیمی گرفته باشند از رژیم اسلامی و سیاستهایش صحبتی نمیکردند. صحبتها بیشتر حول دولت عراق، مشکلات آذوقه رسانی به مقرر و حفظ امنیت رادیوی آنها در آن نقطه چرخ میزد. چیزی که بسیار جالب توجه مینمود شباهت واژه های آشنا و رفتار و لحن صحبت کردن اینها با توده ایهای خودمان بود. انگار اینها سالها رهبر و یا کادر های حزب توده بودند. چند تن از اعضای رهبری در این جمع بود که با ما دور آتش نشسته و صحبت میکردند. ناگفته نماند که چند نفر اکثریتی و ایرانی نیز در بین آنها حضور داشت و به خاطر اینکه هویتشان مشخص نشود حاضر نبودند در صحبتها شرکت کنند و تنها گاه سر خود را به جلو و عقب تکان میدادند. ما شب تا دیروقت در کنار آتش بودیم. بخشی از رفقا پس از شام برای استراحت کمی دورتر از آتش دراز کشیده و خوابیدند. در آنشب هر دوی ما یعنی کومه له و حزب شیوعی نگهبانان خود را داشتیم تا امنیت همه تامین گردد.

روز بعد نه همه اما حداقل مسئولین گردان به این امر واقف بودیم که به نحوی از انحا ممکن است به نیرو ویا نیرو هایی از حزب دموکرات کردستان ایران برخورد کنیم، اما احتمال درگیری را تا زمانی که در خاک کردستان عراق هستیم کمتر میدادیم. این بر مبنای توافقاتی بود که قبلاً از طریق طرف ثالث به هر دو نیرو گوشزد شده بود. ما درست میبایست از روبروی مقرات این حزب عبور میکردیم. زمانیکه به بالای تپه ها رسیدیم انبوه چادر های این حزب و مقرات و جای دیده بانی آنها کاملاً در معرض دید ما قرار گرفت. اینجا بدون اینکه دچار خوشبآوری شده باشیم تقریباً حالتی آماده داشتیم که در صورت درگیری از خود دفاع

کنیم. اشاره من در دفاع از خود به معنی مظلوم نمایی و یا اینکه در طی جنگ داخلی کردستان ما تنها فقط از خود دفاع کردیم نیست، چرا که ما هم بار و بارها با جمع آوری اطلاعات از نقل و انتقالات حزب دموکرات با برنامه قبلی به قصد ضربه زدن به این حزب وارد عمل شده و میشدیم.

۱۸ آبان در پشت مرز ایران و عراق با خریدن چند گوسفند و تهیه غذای مقوی سعی کردیم تا نیروهای ما قبل از ورود به ایران جان تازه ای بگیرند. اما بتدریج هوا شروع به باریدن گرفت و مه غلیظی همه جا را فرا گرفت. بارش باران سبب گردید که همه وسایل ما خصوصا کیسه خوابها سنگین و سنگینتر شود. این هوای نامساعد برای چند روز دیگر ادامه یافت. اینجا دیگر یک منطقه کوهستانی معمولی نیست. اینجا گاهای حتی حیوانات وحشی عظیم الجثه هم در مقابل طبیعت سرکش گاهای محبور به تسلیم میشوند و خود را در غاری و سوراخی مخفی میکنند. اینجا مثلث دالامپر است جاییکه ۳ کشور ایران و عراق و ترکیه را بهم پیوند میدهد. کوههای سر به فلک کشیده و دره هایی عمیق که میتواند لشگرهایی را در خود پنهان سازد. در این منطقه خیلی ها قبل از ما ضربه خورده بودند که هنوز هم در ذهنیت مردم کرد و خصوصا مردم مناطق مرزی زنده است.

روز بعد یعنی ۱۹ آبان عده ای از رفقا ماموریت یافتند تا برای تهیه آذوقه به یکی از آبادیهای داخل کردستان ایران وارد شوند. آنها پس از ساعتها با مقداری نان و پنیر به سوی ما بازگشتند اما متاسفانه یکی از رفقای ما بقیه را جا گذاشته و به واحد خود برگشت. همسر این رفیق به خاطر مشکلات خانوادگی و دوری از مادر خود که پس از دست دادن همسر خود تنها بود قبلا به کردستان ایران برگشته و خود را به ماموران دولتی معرفی کرده بود. در برحه هایی از حیات جنبش انقلابی کردستان بر اثر فشار این جنبش بر رژیم اسلامی، این افراد پس از بازجویی و کسب مقداری اطلاعات آزاد میشدند. این روال همیشگی نبوده است. رژیم با فشار آوردن به خانوادههای پیشمرگان تلاش میکرد آنها را به شهر و محل سکونت خود برگرداند و از این طریق نیروی نظامی پیشمرگه را تضعیف سازد. بدون شک گاهای رژیم میتوانست از وجود این افراد نیز برای تخم شکاکیت کاشتن در دل مردم و دلسرد کردن آنها استفاده و بهره برداری کند. تعدادی از این رفقا گاهای نیز جان سالم بدر نبردند و توسط رژیم اعدام شدند.

۲۰ آبان در کنار دهی بودیم. باز هوا سر سازش نداشت. باران ساعتها یکریز میبارید و گاهای برای چند ساعتی قطع میشد. همه جا بشدت مه آلود بود بطوریکه میشد زمستان را در هوا استشمام کرد. گاهای بادی نامطبوع همراه رطوبت همه جا را فرامیگرفت. همه احساس دلتنگی و بیقراری میکردیم. این ناآرامی در چهره همه افراد ما قابل رویت بود. احساسی از نوعی بی تکلیفی. همه به پایان این راه میاندیشیدند که هر چه زودتر از منطقه دور شوند. لحظات به کندی طی میشد. کیسه خوابهای سنگین، بشدت خیس، بار و بنه سنگین و ترکیب ناهمگون گردان به لحاظ استعداد جنگی خصوصا رفقای قدیمی تر را بیشتر و بیشتر نگران میساخت. همان روز عصر تقریبا قبل از تاریکی هوا وارد اولین ده منطقه مرزی شدیم. مردم شام و چای تهیه کردند و با میهمانان تازه وارد

خودشان وارد گفتگو شدند. از نگاهها و گاهها سوالاتشان میشد فهمید که نگرانند. حزب دموکرات کردستان ایران بخشی از نیرو های خود را در لباس مبدل در دهات مرزی مستقر کرده بود تا به محض ورود ما به ایران با کسب اطلاعات و تجمع نیروی وسیع به نیرو های ما ضربه وارد ساخته و راه نفوذ ما را به شمال کردستان مسدود سازد. حزب دموکرات با تکیه بر تجربه کردستان عراق تلاش میکرد تا مناطقی تعریف شده و عملاً تثبیت شده برای خود و کومه له بوجود آورد. حزب دموکرات میخواست حوزه فعالیت کومه له تنها به جنوب کردستان محدود شود در حالیکه گاهها بتواند با حضور در همان مناطق جنوب هم به صفوف خود تسلیبی داده و روحیه نیرو های خود را در جنگ داخلی تقویت کند. تا اینجا اهداف رهبری حزب در عمل شکست خورده بود زیرا حذف کومه له با پایگاه توده ای و نفوذ معنوی آن در بین زحمتکشان و عکس العمل آنان علیه حزب مساله پاکسازی کومه له را در کردستان برای حزب به یک رویای لامحاله ودست نیافتنی تبدیل کرده بود. این شکست های پی در پی نظامی صفوف حزب را مرتب متزلزل میکرد. در همان حال به نسبتی کمتر این مساله در مورد ما هم صدق میکرد. مردم بشدت روحیات وحدت طلبانه داشتند و شدیداً نگران این درگیریها بودند. کسانی نیز در صفوف ما بر اثر فشار خانواده شان صفوف ما را ترک میکردند.

پس از صرف شام رفیق پزیشگ گردان که به قصد کار دستشویی به بیرون میرود با ایست دسته ای از پیشمرگان حزب روبرو میشود. این رفیق بلافاصله بدون اینکه سو ظن آنان را برانگیزد خود را مهمان یکی از اهالی آبادی معرفی میکند. آنها از قسمتی وارد آبادی شده بودند که از دید نگهبانان ما دور بود. این رفیق پس از فریب آنان به سرعت خود را به خانه رسانده و بقیه را از حضور حزب در ده مطلع میسازد.

با شنیدن خبر همه بسرعت رخت و تفنگ خود را برداشته و آماده درگیری میشوند، اما حزبها از ترس تلفات، سریع ده را ترک میکنند. چند دقیقه بعد از بالایی های مشرف بر ده چندین گلوله آر. پی. جی. به مرکز ده اصابت نمود و بعد تیراندازی با تیربار سنگین ادامه یافت. آنها پس از مدت کوتاهی دور و بر آبادی را ترک کردند. ما پس از این اتفاق بار دیگر مهمات را بار کرده و از ده بیرون رفتیم. همان شب میبایست مهمات اضافی را مخفی میکردیم تا مزاحم درگیری های بعدی نشود. یک تیم از قابل اتکاترین رفقا برای این کار ماموریت یافتند. اختفای مهمات آنهم در منطقه ای کاملاً ناآشنا کار ساده و راحتی نبود. در این ماموریت هر لحظه ممکن بود که با دسته های سیار حزب برخورد داشت. این رفقا با فداکاری و بکارگیری همه توان و تجارب خود مهمات را مخفی نموده و نیمه شب به بقیه ملحق شدند.

آن شب قرار بود نگهبانها با هشجاری کامل اطراف محل استراحت رفقا را تحت نظر بگیرند و نسبت به کوچکترین حرکت مشکوک عکس العمل فوری نشان دهند. نگهبان ساعت ۲ تا ۳ قبل از اینکه زمان نگهبانیش برسد بیدار شده بود. نیازی به بستن

رخت و مرتب کردن آن را نداشت زیرا بحالت کاملا آماده تا آن مدت خوابیده بود. نگهبان قبلی گزارش داد که هیچ حرکت مشکوکی در اطراف وجود ندارد جز رمه گوسفند و چند چوپان که مشغول چای درست کردن هستند. آنها چند صد متری بالای محل استراحت ما بودند و آتش کوچکی برپا کرده بودند. رفقا از فرط خستگی راه و باران و مه منطقه در دامن طبیعت چه زیبا آرمیده بودند. بعضی ها خواب میدیدند و گاهها هزian میگفتند. بعضی ها بی سروصدا زانوان خود را به سمت بالاتنه خود فشرده و به خوابی سنگین و آرام فرو رفته بودند. مه گاه پایین میامد و گاه بالا میگرفت. دالامپر همچون غولی وحشتناک و پر ابهت و فخرفروشان با سینه ای سپر کرده همه جا را نظاره میکرد. نگاهی به هیکل عظیم دالامپر انداختم و به سرنوشت انسانها و رابطه شان با طبیعت فکر کردم. طبیعت گاه نوازشگر است و گاه پرخاشگر. این کوه سرکش در طول حیات خود چه کسانی را در آغوش خود از خطرات رهانیده بود و چه انسانهایی را به کام خود کشیده بود.

آتش چوپانها گاه جان میگرفت و گاه رو به خاموشی مینهاد. آیا آنها از فاجعه ای که قرار بود اتفاق بیافتد اطلاع داشتند؟ آیا اگر مطلع بودند چه احساسی داشتند. آتش چوپانها و نوسان آن بطور مرموزی مرا بسوی خود میکشید. تردید به رفتن پیش آنها و تصمیم در یک جا ماندن و مواظب اطراف بودن با هم در حال کشمکش بودند. گاهی زمان عوض شدن مسیر باد، بوی خوش گون مرگور به مشام میخورد. باز به دالامپر فکر میکردم و اتفاقاتی که در آن و اطراف آن روی داده ذهنم را بخود مشغول میساخت.

انسان در دامن طبیعت اگر خطراتی تهدیش نکند، احساس آرامش میکند زیرا ما نیز جزوی از طبیعتیم و بهمین خاطر در کنار جنگلی، دریایی و خصوصا کوهی محو تماشا میشویم. اما انسان همین طبیعت سرکش و زیبا را رام میکند، افسار میزند، قلبش را میشکافد و حتی اسیرش میسازد. دیگر تصمیم رفتن به پیش چوپانها و مطلع شدن از وضعیت منطقه غلبه پیدا میکند. راه که میافتم کمی از روی گونها سر میخورم اما ما دیگر گاهها حتی از بزکوهی هم در کوه بهتر راه میرفتیم. آرام و با سری پر از انواع سوالات به چوپانها نزدیک میشوم. سلامی میکنم و به گرمی جواب میدهند. اینجا ۴ نفر دور آتش چمباتمه زده و گاهها گونهای تر را روی آتش میگذازند. بوی عطر گون به اطراف پخش میشود. وجود ۴ نفر چوپان کمی مشکوک به نظر میامد و خصوصا اینکه ۲ نفر از آنان به سوالات بصورتی خیلی کوتاه جواب میدهند. از حزب دموکرات میپرسم، آنها آرام و شمرده میگویند چند روز پیش اینجا بودند و الان دو روز است آنها را ندیده ایم. چای گرمی میریزند و جلوم میگذارند. آرام چایی گرم را به لبانم نزدیک میکنم اما یک حس مخصوصی دارم که به هیچ وجه نمیتوان توصیفش کرد. حدود ۱۵ دقیقه ای پیششان میمانم و بعد از تشکر آرام به طرف پایین سرازیر میشوم.

راستی این جوانان چه معصومانه به خواب فرورفته اند. کاش فصل تابستان بود و این رفقا در نقطه ای امن به استراحت میپرداختند، بازی میکردند، از سر و کول هم بالا میرفتند، آواز میخواندند، دست همدیگر را گرفته ساعتها پایکوبی میکردند و پس

از خستگی غذایی مطبوع میخوردند. آیا کی انسان و انسانها بر سرنوشت خود حاکم خواهند شد؟ آیا اینان که باید در کنار خانواده هایشان در کمال فراغت در رختخوابی گرم و نرم میخوابیدند، چرا باید مجبور شوند بهترین روزهای عمر خود را با مشکلاتی خارج از اراده انسانی سپری کنند؟ تا کی باید پدران و مادران این شریفترین انسانها باید در جستجوی کار سراسر کشور را زیر پا بگذارند تا لقمه نانی برای فصل زمستان تهیه کنند؟ آخر چرا باید زمانیکه همسن و سالان پولدار اینان دست به سیاه و سفید نینزند و هر روز هم بر شلتاقبازی خود میافزایند، اینان فرزندان اقشار و فقیر هر روز مرگ را در مقابل چشمان خود ببینند و جوانی ندیده پیر شوند.

نگهبان بعدی را بیدار میکنم و به درون کیسه خواب خیس که اکنون وزنش به چندین کیلو افزایش یافته میخزم. به نظر میرسید اغلب رفقای مسئول گردان ۲۲ ارومیه نخوابیده اند و هرکس بنوعی در خواب و بیداری بوده است. حزب دموکرات هر چند بعنوان خطری بیخ گوش ما بود، اما ما که نمیتوانستیم فقط ذهنمان را روی آن متمرکز کنیم. جمهوری اسلامی، حزب دموکرات کردستان عراق، حزب توده عراق (شیوعی) هر کدام در ضربه خوردن و تضعیف ما منفعتهای خود را داشتند.

هنوز دیده بانهای ما برای استقرار در مکان خود آماده نشده بودند که همه با صدای تیراندازی تیر بار و آرپی.جی. از خواب پریدیم. ما هنوز قبل از اینکه از کیسه خوابها خود را بیرون بکشیم چند زخمی داده بودیم چون حزب دموکرات نیروهای ما را در خواب غافلگیر کرده بود. عتیق این رفیق نازنین شمال کردستان که قبلا هوادار پیکار بود با صدای بلند حضور حزب را اعلام کرد. در چنین موقعیتی تا روشن شدن مواضع دشمن، فرماندهی قادر به استفاده از مهارتها و قدرت فرماندهی نیست. هر کس بطور غریزی به طرف سنگر هایی که از آنجا ها تیراندازی میشد خیز برداشت. در فاصله کوتاهی افراد حزب از مواضع خود عقب نشستند، اما این عقب نشینی یک عقب نشینی تاکتیکی بود که نیروهای ما را با کشیدن به تپه های لخت و بدون سنگر آماج تیربار قرار دهند. آنها چندین حلقه محاصره در اطراف ما ایجاد کرده بودند. ما در همان ۲۰ دقیقه اول جنگ تقریباً در هر دقیقه یک کشته و زخمی میدادیم. پا های تاول زده بخشی از رفقای ما قدرت مانور سریع را از آنان میگرفت. ما سخت ترین ضربه را بر روی دو تپه در همان ابتدای جنگ خوردیم. رفیق منصور شوکتی در حالیکه در خون از سینه اش فوران میکرد با صدای بلند فریاد میزد، « رفقا هر چه زودتر ارتفاعات را از چنگشان درآورید...، یک لحظه بعد، رفیق منیره در پیچ تپه کوچکی تیر خورد. رفیق خدیجه که خود را بر بالای سر منیره رسانده و فریاد میکشید او جنازه منیره را که غرق در خون بود در آغوش گرفته و گریه میکرد. به فاصله چند ثانیه فریاد دلخراش رفیق خدیجه در میان صدا های پی در پی آر. پی. جی. و تیربار های دشمن به خاموشی میگراید. دو طرف اصلی یعنی کوههای مشرف بر محل ما در دست پیشمرگان حزب بود. طرف دیگر محل درگیری پایگاه جمهوری اسلامی قرار داشت با استحکاماتی محکم و بتونی.

حدود ۲۰ دقیقه ای هنوز سنگر های حزب و پایگاه قابل رویت نبود. بتدریج هوا روشن شد. در این مدت ما بر روی تپه های لخت مرتب زخمی میدادیم. شدت درگیری و هیجانات ناشی از غافلگیر شدن و نفرت از این جنگ تحمیلی به قدری بود که کسی نمیتوانست به فکر زخمیها باشد. گلوله تیربار زوزه کشان در منطقه میپیچید و در کوه دالامپر پژواک میآداخت. فرمانده گردان بطور مرموزی ناپدید شده بود. در اینجا رفیق سلیم صابر نیا رفیقی که بعد ها سالها زیر شکنجه مزدوران اسلامی مقاومت کرد و تیرباران شد، به هدایت گردان پرداخت. سلیم یکی از پیشمرگان سرسخت و بومی بود که قبلا از رفقای پیکار به صفوف کومه له پیوسته بود. این اولین بار بود که ما سلیم را اینقدر پریشان و تا حدودی درمانده میدیدیم. او در همه درگیریهای بزرگ و کوچک قلب بزرگ همه ی ما بود. هر کس در روز های سخت میتوانست به خودش و تواناییهایش اتکا کند. مقاومت در آن منطقه بی حایل، سلاخی شدن همه گردان را بهمراه داشت. بنا به صلاحدید سلیم و تنی چند از رفقا تصمیم گرفته شد که یکی از ارتفاعات مشرف بر محل جنگ به تصرف درآید تا با استفاده از یک منطقه حایل بقیه دست به عقب نشینی بزنند.

تیمی مرکب از ۳ نفر از رفقا برای نجات جان بقیه باید اقدام کنند و الا امکان زنده ماندن وجود ندارد. این ۳ رفیق با آگاهی به اینکه هر لحظه کشته خواهند شد بسرعت بسوی دره سرازیر شدند. موقعیت دره چنان بود که میبایست بعد از پیمودن مسافتی در آن به طرف چپ حرکت نموده و از آنجا زیر باران گلوله به نقطه مورد نظر پیشروی میشد. این ۳ نفر از بقیه جدا و طبق نقشه خود را به محل پایین استقرار نیرو های حزب رساندند. هنوز چند صد متری به سوی بالا صعود نکرده، مزدوران رژیم به خمپاره باران مسیر پیشروی و اطراف این ۳ رفیق پرداختند. در چنین لحظاتی حتی یک لحظه مکث کردن و تعمق کردن به چیزی که در اطراف اتفاق میافتد به معنی نابودی خود و دیگران است. تیربار رژیم بر سرعت تیراندازی خود میافزود. این مزدوران ناباورانه در مقابل چشمان خود شاهد تلاش کسانی بودند که مرگ را به بازی گرفته بودند. رژیم در طول حیات جنبش انقلابی کردستان بخوبی آموخته بود که در جسارت و فداکاری و بیباکی پیشمرگ کومه له نمیتوان شک کرد. ما بتدریج خود را به پایین محل استقرار نیرو های حزب میرساندیم و هر لحظه خطرات بیشتر و بیشتر میشد. اینجا یکی از پستیها و دون مایگی رهبران حزب دموکرات آشکار گردید. در یک لحظه در مقابل چشمان ناباورم میدیدم که پیشمرگان حزب درست در کنار پایگاه رژیم و همراه سپاه پاسداران مسیر پیشروی ما را گلوله باران میکنند. عزیز سلیمانزاده این رفیق گرامی، این کارگر آگاه و دوست دشتنی در پیچ دره به زمین افتاد. وی مورد اصابت گلوله تیربار قرار گرفت.

با دیدن این صحنه خشم سراسر وجود رفقای پیشروی کننده را فرا گرفته بود و میبایست هر چه زودتر این ارتفاع لعنتی از دست این حافظان نظم موجود گرفته میشد. اینجا دیگر بیش از چند متر فاصله نمانده بود. همزمان نارنجک ها آماده و در یک زمان به سنگر های دشمن پرتاب گردید. از بالای سرمان صدای فحش آنها شنیده میشد. میدانستیم که فتح این ارتفاع نزدیک است. در

یک لحظه به طرف آخرین نقطه هجوم بردیم. نفس راحتی کشیدیم. از حزیبها خبری نبود و مقداری خون ریخته شده بود. راستی زندگی چقدر پیچیده است و انسان حتی پیچیده تر و مقاومتر از خود زندگی. در بین حیوانات کمتر حیوانی هم جنس و هم نوع خود را از بین میبرد، اما انسان جزو حیواناتی است که به هیچ چیز رحم نمیکند خصوصا اگر در مکتب جهالت و خرافات درشش را آموخته باشد.

آزاد ساختن آن نقطه این امکان را فراهم ساخت که بقیه رفقای ما بتدریج از دره عبور کرده و در ارتفاعات جا بگیرند. قبل از رسیدن همه رفقا، تیمی دیگر نیز با راهنمایی سلیم به ارتفاعات روبروی پایگاه پاسداران صعود کرده و در آن مستقر شده بودند تا با پشتیبانی آتش خود راه را برای عقب نشینی رفقای دیگر هموار سازند. تا نزدیکیهای غروب، نیروهای باقیمانده به همدیگر ملحق شدند. در آن روز جنایتی در پرونده حزب دموکرات ثبت گردید که امکان پاک کردن آن متصور نیست. حزیبها پس از دور شدن ما از محل اولیه درگیریها پیشروی کرده و همه رفقای زخمی که با کمی مراقبت زنده میمانند را اعدام کرد. این عمل فجیع بارها از طرف این حزب قبلا نیز تکرار شده بود. حزب دموکرات باید نشان میداد که دشمن سرسخت کمونیستهاست تا از این طریق از سفره رژیم اسلامی چیزی گدایی کند.

در این روز رفقا نسرین حسنخالی، خدیجه احمدی، ابراهیم مکرری، ابراهیم پورمند، قاسم خسروی، خسرو جهانانیده، عطا جوان، جعفر شیخوندی، بهرام ملکی، جمیل کوهی، عزیز سلیمان زاده، قادر کریمی، سواره بختیاری، موسی ولی لو، حسن حقیقت و نجم الدین کریمی جان باختند.

رفقا عتیق شیری، منصور شوکتی، شهرام علایی برزنجی، لقمان همتیان، عادل باقری، اشرف حسین پناهی، منیره مدرسی، خلیل فتاحی، و علی ایراندوست زخمی بدست نیروهای حزب دموکرات افتادند که همگی به سرعت تیرباران گردیدند. رفیق جوان دیگری بنام علی که زخمی شده بود توسط سایر رفقا به چوپانان محل سپرده شد تا به نحوی به خانواده اش تحویل داده شود. پیشمرگان حزب دموکرات پس از پیشروی به سوی منطقه درگیری وی را از دست چوپانان ربوده و همانجا تیرباران کردند. جنگ پدیده ای زشت است و بیرحمی و قساوت را در بین انسانها بوجود میآورد. انسانها کنترل خود را از دست میدهند. جنگ به روان آدمها فشار میآورد و گاهی تبدیل به موجودی وحشی تر از حیوان تبدیل میکند. گاهی حتی چنان آدمها را تحت تاثیر قرار میدهد که اصولی ترین و آرمانخواه ترین آدمها به عملی جنایتکارانه دست میزنند. جنگ روانشناسی خاص خود را دارد و خیلی از خصوصیات انسانی را کم رنگتر میسازد.

اما بجز مواردی چند، ما در میادین جنگ موازین و اصول شناخته شده ای داشتیم که هر کس ملزم به رعایت آن بود. هر گونه بدرفتاری نسبت به اسرا و زخمیها در بین ما امری زشت و مذموم بود و متخلفین مورد بازخواست قرار میگرفتند. به درازای جنبش

مردم زحمتکش کردستان، بارها و بارها پیشمرگ کومه له در سخت ترین شرایط آخرین لقمه خود را با اسرا و زخمیهای جنگی تقسیم کردند. در موارد زیادی حتی گرسنگی را تحمل مینمودند تا اسرا و زخمیها چیزی برای خوردن داشته باشند. این را دوست و دشمن هزاران بار با چشمان خود تجربه کرده است. کم نبودند کسانی که زمان آزاد شدن با چشمانی گریان نمیخواستند یکبار دیگر به صفوف دشمن بپیوندند.

زمانیکه نیروهای نظامی حزب به سوی زخمیهای ما پیشروی کردند حتی به لباس زیر دختران و زنان پیشمرگ ترحم نشان نداده و از تن بیجانیشان آنها را درآورده و بعنوان پرچم پیروزی بر سر تفنگشان به اهتزاز درآوردند تا عمق کینه خود را نسبت به زنانیکه به سنتهای عقب مانده و مردانه جامعه عفونت بار کنونی پشت پا زده بودند به نمایش بگذارند. اینها در سنتی بارآمده بودند که در فرصتهای مناسب گرگ باشند و در شرایط سخت روباهی حيله گر.

باقیمانده واحد های ما بالاجبار باید عقب نشینی میکرد و امکان فعالیت با این نیروها در شرایط جنگ داخلی امکان ناپذیر بود. ما همراه خود رفیق علی درمان آباد (علی درمان ناوا) را داشتیم که بشدت زخمی شده بود. غیر از علی چند نفر دیگر از پیشمرگان ما زخمی شده ولی هنوز قادر به راه پیمایی بودند. آذوقه ای در دسترس نبود و همه خسته و کوفته و تحت فشار چنین ضایعه بزرگ بدون رمق به سوی داخل کردستان عراق راه افتادیم. در آن شب تحت تاثیر این شکست و جنایت هولناک ۷ تن از رفقای کم تجربه و جوان ما صفوف ما را ترک کردند. از تمام امکانات تدارکاتی و غذایی ما، تنها مقداری شکر باقی مانده بود که میبایست مشت مشت بین افراد تقسیم میشد. کسی حرفی نمیزد و همه منظم ولی در عین حال مصمم برای دفاع از خود همان راه قبلی را پیش گرفته بودیم.

پس از طی مسافتی زیاد پرده دوم فاجعه در حال شکل گیری بود. در چنین وضعیتی امکان راهروی سریع و دور شدن از منطقه خطر بعید بنظر میرسید. نیمه های شب هر کس غرق در اندیشه وقایع روز گذشته راه میپیمود. چند تن از رفقا بخاطر جلوگیری از غافلگیری مجدد، بعنوان ضد کمین، در پیشاپیش واحد حرکت میکردند. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که از ارتفاعات مشرف بر مسیر راه ما صدای تیربار سکوت سنگین شب را درهم شکست. هرکس میبایست پشت سنگی و صخره ای سنگر میگرفت. دشمن رودروی ما نبود تا با فداکاری و از خودگذشتگی حلقه محاصره اش را شکست. آنها از دوردستها و ارتفاعات مسلط بر مسیر ما پشت صخره های عظیم سنگر گرفته بودند. واحد ما با بی نظمی پس از طی مسیری خود را به دره ای رساند. اینجا عزیزمان علی را باید جایی میگذاشتیم تا پس از رفع خطر فکری به حالش بکنیم. دو تن از رفقا به علی که از روی اسب افتاده و در حالیکه روی راه باریکه ای دراز کشیده بود نزدیک شدند و دوباره او را بر ترک اسب نشانندند. آنها تا دم ورودی دره وی را همراه خود آوردند ولی از آنجا به بعد بخاطر انبوه درختان و شیب تند دره امکان حمل رفیق ناممکن گردید. این فرزند شجاع آذربایجان و کردستان با

صدایی آرام و حزين ميگفت شما برويد به فكر من نباشيد. نميتوان اينجا ايستاد. مرا همين جا بگذاريد من همين جا مخفي ميشوم. رفقا علي را در درون شكاف صخره اي جا ميدهند و قول ميدهند كه با تاريك شدن هوا برگشته و وي را همراه خود ببرند. از نگاه پر از صميميت و لحن پر عطفش همانطور كه انتظار ميرفت بارقه انساني ميبايرد. با روشن شدن هوا نيرو هاي حزب كه به تجسس منطقه پرداخته بودند رفيق علي را پيدا کرده و همانجا اعدام کردند. هنوز هم صدای شیرینش با آمیزه ای از ترکی و کردی در گوش و جسم و روح ما زنده است. راستی این انسان وارسته این همه خصایل والا را چگونه در عمر کوتاه خود یکجا جمع کرده بود. علی قلبی بزرگ برای دوست داشتن زحمتکشان داشت. او برخلاف روشنفکران یاهو گو و بی عمل مظهر اصولیت و سمبل کار و تلاش و خستگی ناپذیری بود. رفتار بی آلايش و نحوه ارتباط گیری با توده های فقیر و زحمتکش و حضور زنده اش در هر جمعی محتوای خاصی به مجلسشان مینخشد.

در تاریکی شب واحد ما به چند گروه کوچکتر تقسیم شد و هر کدام در قسمتی از دره ای عمیق و وسیع پراکنده گردید. در آن روز هر کدام از انسانها سخت ترین و تاریک ترین روز زندگی خود را گذراندند. نگرانی از همدیگر و روبرو شدن با حزب با مهماتی بسیار ناچیز و گرسنگی و خستگی کشنده هر لحظه ای را به ساعتی تبدیل میکرد. نیرو های حزبی گرگ شکاری شده بودند و به هر سوراخی سرک میکشیدند تا نگذارند از این تله کسی جان سالم بدر ببرد. دسته ای از رفقا كه فاصله نسبتا بیشتری از حزبها داشتند تصمیم میگیرند كه به این بلا تکلیفی در دره خاتمه دهند. در این بین دو تن از رفقا کمی به سوی ارتفاع صعود کرده تا راهی برای نجات از مخمصه بیابند.

این رفقا نزدیکیهای ظهر پس از طی مسافتی نیرو های حزب را در آن سوی کوهها مشاهده میکنند و احساس میکنند كه راهی برای ملحق شدن به سایر رفقا وجود ندارند، اما پس از مدتی به این نتیجه میرسند كه در معرض دید آنها نیستند. پس از کمی سرگردانی و تردید برای اینکه محل رفقا را كشف کنند دست به تیراندازی میکنند. با پیچیدن صدای شلیک گلوله در کوهستانهای منطقه حزبها یکبار دیگر یورش خود را از ارتفاعات مسلط بر دره آغاز کردند. نبود فرماندهی و مهمات و غذا و گرسنگی دو روزه فشار طاقت فرسایی را تحمیل میکرد. در این درگیری بیرحمانه نیز رفقا مولود جوانمردی و خالد ارغوانی جان باختند. رفیق مولود كه در نجات جان سایر رفقا نقش کلیدی ایفا کرده بود بر اثر اصابت گلوله های پی در پی جان باخت.

این درگیری بیرحمانه و پراکنده تا غروب ادامه یافت. این درگیری پراکنده در دره و تپه های اطراف، باز نیرو های ما را پراکنده تر کرد. این منطقه از سالیان دراز مرکز مقرات و استراحت حزب دموکرات بود. آنها با توافق حزب دموکرات کردستان عراق در اینجا حضور داشتند. بر اثر استقرار طولانی مدت، آنها آشنایی کاملی به اطراف اردوگاههای خود داشتند. نزدیک غروب آفتاب، تقریبا هر کس به تنهایی و گاه در تیمهای دو و سه نفره با جنگ و گریز از محاصره بیرون آمده و به سمت اردوگاه حزب

شیوعی براه افتادند. در این روز نیز ما رفقا ابراهیم پورمند، قاسم خسروی و رحمان ارغوانی را از دست دادیم.

آخرین نفرات از نیروهای ما کسانی بودند که مستقیماً در معرض تیراندازی مداوم حزیبها بودند و بهمین خاطر مجبور بودند با استفاده از تاریکی صخره ای را دور زده و خود را بتدریج به ارتفاعات بالا بکشند. در صورت غلبه تاریکی امکان گم شدن و روبرو شدن با مخاطرات بیشتر میشد. به محض دور زدن صخره باز تیراندازی از ارتفاعات روبرو شروع گردید. یکی از رفقا با تحمل خطر، صخره را دور زده و از مهلکه نجات یافت. رفیق دیگر از سمت چپ صخره خود را بالای آن رساند. در این لحظه صدای رفقایی از راه دور به گوش میرسید که همدیگر را صدا میکردند تا با بهم پیوستن بطور دسته جمعی عقب نشینی کنند. پس از چند دقیقه دیگر صدایی به گوش نمیرسید و سکوت مرگباری بر کوههای اطراف حاکم شد. آیا باید استراحت کرد و بعد به راه افتاد؟ آیا استراحت با دستان و زانوان لرزان و بی رمق و اعصابی متشنج معنی دارد؟ آیا میشود فاجعه ای را که در مقابل چشمانت رخ داد فراموش کرد؟ آیا از مرگ میهراسم؟ مرگ چه آسان به سراغ این یاران آمد! آیا باید به کینه های گذشته کینه سنگین دیگری را بار کرد؟

باید به راه ادامه داد راهی که در این شب ظلمانی پایانی ندارد. باید گردنه های بلندی را پشت سر گذاشت و خود را به قله کوه رساند و از طریق قله کوه راه را ادامه داد. با این شکست و روح زخمی چگونه باید به زندگی ادامه داد؟ در چنین شرایطی تدبیر و عقل و درایت فلج میشود و بطور غریزی آدمها برای زنده ماندن خود را به هر خس و خاشاکی آویزان میکنند. رسیدن به قله کوه بی پایان به نظر میرسد. ساعت ۲ بعد از نصف شب است. صخره بزرگی دهن باز کرده است و باد وحشیانه خود را بر هر صخره و سنگی میکوبد. مصطفی با من قدم میزند. با هم صحبت میکنیم. گاهی سنگی از زیر پایم به پایین میغلطد، سکندری میخورم و تلاش میکنم تعادل را حفظ کنم. گرسنگی و خستگی مفرط فشار میآورد. دیگر راهی نیست باید در این غار کوچک پناه گرفت تا از گزند باد در امان ماند. به درون غار کوچکی میخزم و دراز میکشم. باد بر سرعت خود میافزاید. صدای غلط خوردن سنگی به گوش میرسد. تنها ۱۰ عدد فشنگ مانده و سرنیزه ای. آرام خودم را به گوشه ای در غار میکشم تا با ورود حیوانی و یا هر جنبنده ای تیراندازی کنم. در آن ساعت از نیمه شب و در چنین هوایی حضور آدمی در آنجا غیر ممکن است. باز در بیرون غار باد زوزه میکشد.

بعد از چند دقیقه ای خوابم برده است. این یک خواب معمولی نیست. این یک حالت بیهوشی و اغمای ناخواسته است. مصطفی در مقابل چشمانم ظاهر میشود. او مثل همیشه تبسم ملایمی بر لب دارد. وارد گفتگو میشویم. صدای رسایش با کلمات شمرده مثل همیشه آرامش بخش است. از خواب میپریم ولی از مصطفی خبری نیست. در ناحیه کمرم بشدت احساس درد میکنم. وقتی دست به اطراف میکشم درمیابم که موقع ورود به غار روی سنگ تیزی دراز کشیده ام. ساعت حدود ۴ را نشان میدهد. آرام از

غار بیرون میخزم و به اطراف نگاه میکنم. باد کمی آرام گرفته است. باید ارتفاع بزرگی را دور بزنم تا به قله کوه برسیم. پس از طی مسافتی نه چند زیاد مه غلیظی ارتفاعات را میپوشاند. ضعف جسمانی و کم سوئی دید و مه غلیظ توان حرکت کردن به جلو را مشکل میسازد، اما در چنین هوای نامساعد نشستن و کم تحرک بودن سبب خواب آلودگی میشود. هیچ راهی برای زنده ماندن جز حرکت نیست. پس از طی یکساعت در هوای مه آلود احساس کردم که کمی از سرمای هوا کاسته میشود در صورتیکه با نزدیک شدن به قله کوه میبایست شاهد حضور دیوانه وار باد و سرمای بیشتر بود. مسیر حرکت نادرست است اما راهی جز ادامه دادن راه نیست.

۲۴ آبان در سرزمینی کاملاً ناشناخته و خالی از سکنه هستم. هیچ چیز به چشم نمیخورد جز بیشه های وسیع شبیه به جنگل. اینجا کردستان اشغالی ترکیه است که بر اثر سیاست کوچ اجباری دولتهای ترکیه سالها دست نخورده و متروکه مانده است. به طرف دره ای سرازیر میشوم، دره ای نسبتاً کم عمق. اینجا دره اصلی کوه نیست بلکه جای بیلاق چوپانهای است که سالهای بسیار دور در آن اتراق کرده اند و از سنگ و مقداری گل چیزی شبیه به آلونک درست کرده اند. اینجا مه زیادی نیست و میتوان اطراف را به اندازه قدرت باقیمانده از چشمها دید. چند حصار کوتاه سنگ چین شده در اطراف محل اتراق به چشم میخورد. شاید هر کدام متعلق به خانواده ای بوده که در گذشته چادر های خود را بر بالای آنها پهن کرده و خوابیده اند. به جستجوی اطراف میپردازم تا نشانه ای از انسان و زندگی پیدا کنم. در میان سنگ چین چیز رنگارنگی توجهم را جلب میکند. آرام نزدیک میشوم و به دقت آنرا وارسی میکنم. از لابلای سنگها بیرون کشیده و شروع به باز کردن گره هایش میکنم. پارچه بر اثر سرما و حرارت آفتاب چروکیده است. چیز بیسار نرمی در درون توبره است که بوی مخصوصی میدهد. پس از باز کردن گره در مقابل چشمان ناباور خود چیزی مبینم که مایه حیات بشری است. حدود ۲ کیلو آرد است که رنگش کهربایی است. آرام توبره را بر روی زمین پهن میکنم. آرد مدتهاست که کرم زده است و کرمهای کوچک و بزرگ در درون آن میلولند. این هدیه بزرگ مردمی است که سالها با زور از خانه و کاشانه خود رانده شده اند و شاید اکنون امروز در شهر وان هر روز در میدان کار در جستجوی کار برای زنده ماندن میگردند.

به نظر میرسد کرمها با مهمان ناخوانده ای روبرو شده اند. جنب و جوش زیادی در بین آنان پیدا شده گاها زیر آرد میروند و گاها خود را از درون توبره بیرون میکشند. راهی جز این نیست که با کرمها هم سفره شد. مقداری آرد برداشته و پس از پاک کردن آن از وجود کرمها در کنار چشمه متروکه در کف دستم مقداری خمیر درست میکنم. چند بار خمیر را شکل میدهم و آرام میخورم. باز چند بار مقداری خمیر درست کرده و به خوردن ادامه میدهم. خوشمزه است اما در انتهای گلو میشود نوعی تلخی ملایم را حس کرد. هنوز نیم ساعتی نگذشته است احساس میکنم چشمهایم قدرت دید خود را بازیافته اند. باز دوباره از آب چشمه میخورم.

فکر میکنم که دیگر زنده خواهم ماند. هنوز ۱۰ فشنگ دارم و سرنیزه ای و مقداری آرد. به طرف بیشه راه میافتم تا چیزهای تازه تری کشف کنم. همه جا سکوت است و سکون. درختان تبریزی و بید کهنسال درهم فرورفته اند. رودخانه های ریزی که به دره دیگری میریزند آرام روان هستند. صدای انسان میشنوم. گوش تیز میکنم. اینها دو نفرند. کنجکاو میشوم که در این گوشه پرت دنیا در این سرزمین فراموش شده و متروک چه کسی و یا کسانی میتوانند حضور یابند جز سرباز و ژاندارم ترکیه. کاملاً به حالت آماده باش جلو میروم. دو مرد ۴۵،۴۰ ساله مشغول جمع آوری هیزم هستند. آنها گاهی اطراف خود را میپایند. از فاصله ۱۰۰ متری به زبان کرمانجی صدایشان میزنم. با شنیدن صدا چنان بسرعت فرار و خود را مخفی میکنند که گویی از دست بزرگترین خطر خود را رها ساخته اند. احتمالاً آنها مرا با سلاح دیدند و وحشت زده شدند. آنها به احتمال قوی مرا با نیروهای مسلح ترک یکی گرفتند. باز صدا میکنم و از آنها میخواهم که اگر همراه خود کبریت دارید من نیاز دارم. با احتیاط به طرف سمتی که فرار کردند حرکت میکنم. کسی به چشم دیده نمیشود جز چند بار هیزم خشک که به ردیف در کنار هم چیده شده است. به ساعت نگاه میکنم. عقربه ساعت به ۱۱ نزدیک میشود. بیشتر از این نمیتوان در این منطقه آواره بود. باید راهی پیدا کرد و به واحد های باقیمانده از گردان ۲۲ ارومیه پیوست. اکنون امید برای زنده ماندن تقویت گردیده است. از گرسنگی تا حدودی خبری نیست و قدرت دید خود را بازیافته ام. باید همان راهی را که طی کرده ام برگردم. این بار با قدمهای مصمم به طرف بخشی از دالامیر که میبایست طی شود حرکت میکنم. ساعت ۳ بعد از ظهر است و همه مناطق دور و بر زیر پایم قرار گرفته است. اکنون مسیر قابل تشخیص است و باید به موازات مقرات حزب دموکرات به راه ادامه داد. ساعت ۳ و ۴۰ دقیقه است باز خود را روبروی مقرات حزب دموکرات درمیابم. تعدادی اسب و الاغ مشغول چرا هستند. به فکر میافتم یکی از آنها راکشته و مقداری گوشت بخورم. آرام به این حیوانات زبان بسته نزدیک میشوم، اما گویی آنها از قبل فکر مرا خوانده اند. هنوز به چند متری آنها نرسیده جفتک پران به طرف پایین تپه ها فرار میکنند. باید به راه ادامه داد والا باز هوا تاریک شده و از رفتن باز خواهم ماند.

به سرعت باید مسافتی طولانی طی شود. پس از ۲ ساعت دیگر در کنار آبادی هستم. چند درخت زالک به چشم میخورد. میوه هایشان رسیده و نرم هستند. با عجله جیبهایم را پر میکنم. چقدر خوشمزه هستند گویی بهترین نعمات روی زمین هستند. آرام با احتیاط به آبادی نزدیک میشوم. جوانی پیش میاید و با احترام سلام میکند. این جوان به محض دیدن توضیح میدهد که رفقایان چند روز پیش از اینجا عبور کردند و اکنون در مقر حزب شیوعی هستند. دیگر نیازی به سوال و جواب نبود. با لحنی نوازشگر به خانه دعوت میکند. وی به سرعت در چشمانم تردیدم را میخواند و اضافه میکند جای نگرانی نیست حزب دموکرات عصر ها اینجا پیدا نمیشود و میتوانی امشب را پیش ما استراحت کرده و صبح به رفقای ملحق شوی.

آرام به خانه وارد میشویم. پیرمردی به استقبال آمده و پس از تعارفاتی از قبیل قدمت رو چشم و خوش امید مینشینیم. من تا

آنموقع هنوز خودم را در آینه ندیده بودم . دستهای خون آلود، صورتی خشن که اینجا و آنجا خراشهایی خود نمایی میکرد همه و همه حکایت از یک فاجعه میکرد. عروس خانواده بنا بر سنت عشیرتی سریع بر روی اجاق آب گرم کرده و در یک طشت قدیمی به خانه آورد. میبایست آرام دست و پایم را میشستم. بعضی از قسمتهای صورتم در تماس آب احساس سوزش میکرد. با همه دلهره و التهاب درونی در کنار مردم بودن نوعی آرامش بخش بود. صاحبخانه آدمی سرد و گرم چشیده بود. چشمانش حوادث بسیاری را در همین منطقه مشاهده کرده است. او در حالیکه آه میکشید از شورش ملامصطفی و نقش خائنان شاه و سرلشگر مدرسی صحبت نمود. زبانی بسیار عامیانه و شیرین داشت. وقتی از روبرو به صورتش نگاه میکردی دریای اندوه را در چشمانش مشاهده میکردی. از اتحادیه میهنی و حزب دموکرات کردستان عراق و دشمنیهایشان میگفت و مرتب آه میکشید. آدمی تیز و کنجگاو بود. پاسی از شب گذشته بود که نوه اش لحاف و تشک آورد. پیر مرد نگرانیهام را از حرکات بدن و چشمانم میخواند. او در عکس العمل به حرکات من آرام گفت ،، فرزندم حزب دموکرات باید از روی جنازه همه ما رد شود تا آسیبی بتو برساند. نگران نباش و راحت بخواب که فردا باز راه در پیش داری...

آرام در حالیکه تفنگم را روی سینه ام داشتم زیر کرسی خزیدم. گرما چه قدر مطبوع و سکرآور بود. خیلی زود به خواب رفته بودم. یکبار نزدیک به ساعت ۱ بیدار شدم. پیر مرد، پسرش و نوه اش آرام خوابیده بودند. یکبار دیگر فردا را جلو چشمم مجسم میکردم که به رفقای باقیمانده ملحق میشوم. این تخیلات زیاد نپاییده بود و باز به خوابی عمیق فرو رفته بودم. صبح زود بیدار شدم ولی نخواستم مزاحم خواب صاحبخانه بشوم. باز چشمانم را بستم و منتظر صاحبخانه ماندم. بیش از نیم ساعت از بیداریم نگذشته بود که پیر مرد بیدار شد. چشمانم را باز کردم و تکانی به خود دادم. باز آب ولرمی آوردند تا دست و رویم را بشویم. سر سفره همه سکوت اختیار کرده بودیم. پس از صرف صبحانه پیر مرد رو به نوه خود کرده و گفت ،، مهمان را تا سر راه منتهی به مقر شیوعی برسان و بعد بیا گوسفند ها را ببر...، نمیدانستم با چه زبانی از این همه لطف و محبت تشکر کنم. بغلش کردم و برایش آرزوی طول عمر کردم. از ایوان خانه به طرف سربالایی مسلط برده راه افتادیم. پس از طی مسافتی ۱۵ دقیقه ای راه باریکه ای خود را نشان داد. جوان رو به من کرده و گفت ،، همین راه ترا مستقیما به مقر حزب شیوعی هدایت خواهد کرد. نباید مسیرت را کج کنی در غیر اینصورت از جاهای دیگری سر درخواهی آورد...

رو بوسی کردیم و مسیر راه را مستقیما همانطور که گفته بود ادامه دادم. صاحبخانه مقدار زیادی پنیر و چند نان کلوچه ای به یک دستمال بسته بود که در مسیر راه داشته باشم. نزدیکیهای ظهر بود و احساس گرسنگی میکردم. دستمال را باز کرده و یکی از کلوچه ها را که بسیار معطر و نرم مینمود همراه با پنیر خوردم. چنان تیز و سریع راه میرفتم گویی کسی و یا کسانی به دنبالم هستند. غروب نزدیک میشد و باید باز هم بر سرعت قدمهایم میافزودم. همه قدرت و توان را بکار گرفته بودم که هر چه زودتر

سیمای نازنین تک تک عزیزانم را زیارت کنم.

از دور بوی دود اجاق به مشام خورد. این نشانه نزدیک شدن به مقصد بود و پیوستن به صفوف یاران. باز برای آخرین بار به خود و عضلاتم نهیب زدم تا فاصله رسیدن به مقصد را کوتاه و کوتاهتر کنم. دیگر از دور میشد آتش را دید که عده ای دورش چمباتمه زده اند. به پیچ کوچکی که از آن به مقر میپیچید نزدیک شدم و رفقایم را تشخیص دادم. با نزدیک شدن به طرف مقر ابتدا چند نفر و بعد همه از جا بلند شده و بسویم دویدند. اکثر این رفقا مرا هم در لیست جان باختگانی گذاشتند بودند که دیگر روی بر خاک کشیده ام. من و امثال من زنده بودیم تا یکبار دیگر در میداین مختلف حضور یابیم و هم این اندوه بزرگ را همچون یکی از اندام بدنمان تا آخر عمر با خود یدک بکشیم. از ۶۹ نفر رفیق سازماندهی شده در این گردان تنها ۲۴ نفر موفق شدند که خود را به اردوگاه مرکزی کومه له برسانند. از این افراد چند نفر دیگر نیز بعد ها در میداین جنگ جان باختند. یاد همه عزیزانی که روزی در صفوف پر افتخار گردان ۲۲ ارومیه تلاش کردند و به خاک افتادند گرامی باد.

کاش در این دنیای وارونه روزی فرا میرسید که اشغالگری و استثمار رخت برمیست. کاش جنبش انقلابی کردستان در تداوم خود قدرت خود را از نیروی لایزال کارگران و زحمتکشان میگرفت. کاش سازمانهای سیاسی کرد اختلافات فی مابین را نه با تکیه بر اسلحه بلکه با تکیه بر عقل و سیاست و درایت حل و فصل میکردند. کاش روزی فرا میرسید که اسلحه به موزه تاریخ سپرده میشد و ایکاش روزی فرا میرسید که نیازی به گذرنامه نبود و انسانها فارغ از نژاد و ملیت و رنگ پوست و جنسیت، اعضای برابر جامعه بزرگ بشری و یار و یاور هم میبودند.

کسانیکه مستقیم و غیر مستقیم در خلق چنین فاجعه ای نقشی داشتند، باید روزی جوابگوی بازخواست مردم شریف کردستان و خانواده جانباختگان باشند. باید داوری را به تاریخ و نسلهای آینده واگذار کرد.

ده و نیم شب سه شنبه ۱۹ آبان ۱۳۸۲